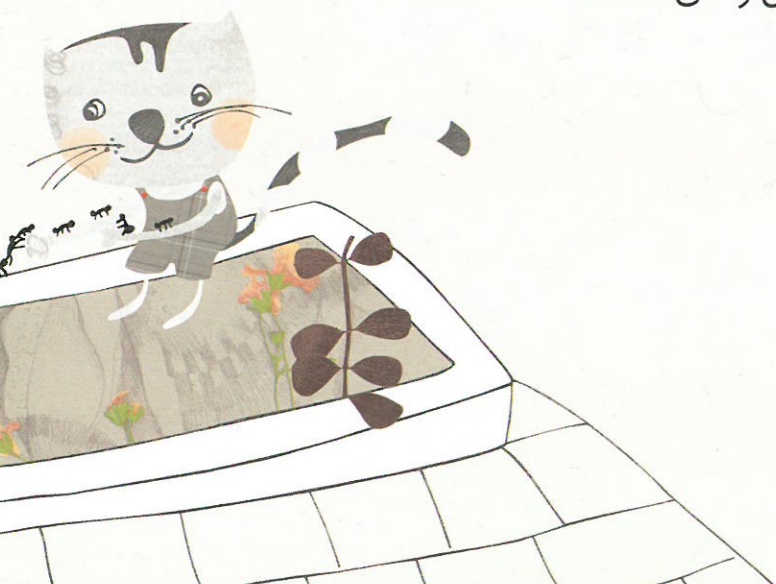


این ریحانه است. این هم پیشی کوچولوی ریحانه است.

یک روز ریحانه نشسته بود و تندتند نقاشی‌های مهدکودکش را رنگ می‌کرد. پیشی کوچولو هم نشسته بود و تندتند خمیازه می‌کشید تا حوصله‌اش سر نرود. اما بالاخره حوصله‌اش سر رفت و گفت: «ریحانه جون! من بروم توی حیاط بازی کنم؟»

ریحانه گفت: «برو. من هم نقاشی‌هایم را زودی تمام می‌کنم، می‌آیم.» پیشی کوچولو داشت از اتاق بیرون می‌دوید که ریحانه گفت: «اما از توی حیاط بیرون نرو، ها!»

پیشی کوچولو حرف ریحانه را گوش کرد و توی حیاط، لب باغچه، نشست و با انگشت‌هایش برای مورچه‌ریزه‌ها پل درست کرد. مورچه‌ریزه‌ها داشتند بدو بدو از روی پلش رد می‌شدند که یکی گفت: «میووو! پیس پیس!»



پیشی کوچولو هم مثل گربه‌ی خال‌مخالی خیلی
یواش گفت: «یواشکی بازی چه جوری است؟»
گربه‌ی خال‌مخالی همان‌جوری یواش گفت:
«بیا توی کوچه، یادت بدهم.»
پیشی کوچولو هم یواش جواب داد:
«نمی‌شود! ریحانه گفته از توی حیاط بیرون نروم.»
گربه‌ی خال‌مخالی گفت: «پس در را باز کن،
من بیایم تو.»



پیشی کوچولو سرش را بلند کرد و گربه‌ی خال‌مخالی
ننه‌پیرزن همسایه را پشت نرده‌های حیاط دید.
پیشی کوچولو گفت: «چرا پیس پیس می‌کنی؟»
گربه‌ی خال‌مخالی خیلی یواش گفت:
«نمی‌خواهم کسی صدایم را بشنود،
چون دارم یواشکی بازی می‌کنم.»